

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ریحانه‌های دشت خون

حسین علیه السلام و عاشورا، به روایت زنان

(براساس دانش‌نامه امام حسین علیه السلام برپایه قرآن، حدیث و تاریخ)

ناشر: معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه

مؤلف: زهرا بابایی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اسوه

قطع: جیبی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۱

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

سایت سازمان: www.awqaf.ir

سایت معاونت: www.mfso.ir

سایت مجتمع: www.mfpo.ir

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، سازمان اوقاف و امور خیریه

معاونت فرهنگی و اجتماعی

آدرس مجتمع: قم، خیابان صفاییه، کوچه ممتاز، کوی ۷، پلاک ۳۲

مجتمع فرهنگی پژوهشی معاونت فرهنگی و اجتماعی

سازمان اوقاف و امور خیریه

تلفن: ۰۲۵۱-۷۷۴۶۴۳۱-۷۷۳۷۱۳۱-۲۵۱
نمابر: ۰۲۵۱-۷۷۳۷۱۳۱

قیمت: ۱۵۰۰ تومان

ریحانه‌های دشت خون

حسین علیه السلام و عاشورا، به روایت زنان

۲۸	پناهگاه مردان خدا
۲۹	معراج مرد از دامان زن
۳۰	در سوگ برادر
۳۳	زن و همای شهادت
۳۵	مادر فضیلت
۳۷	شمر، آتش فشان وقاحت
۳۹	آخرین دیدار
۴۰	اسب بود و دیگر هیچ
۴۲	در میان دود و آتش
۴۴	گلبانگ غیرت
۴۶	منجی امامت
۴۸	عزای قدسیان
۴۹	سر حسین در سرای خولی
۵۱	حدیث فراق
۵۴	نخستین نوحه گر کربلا
۵۶	دیدار با پدر در رؤیای کودکانه

فهرست مطالب

۹	سلام بر حسین <small>علیه السلام</small>
۱۱	پیش‌گفتار
۱۳	بشارت میلاد
۱۴	غم مخور
۱۶	همزاد حسین <small>علیه السلام</small>
۱۸	همانم که می‌جویی
۱۹	کشتی نجات
۲۱	چشمه‌ علی، کابین همسر قاسم
۲۲	زندگی، جاری است
۲۴	امانت دار امامت
۲۶	بارقه بدرقه

صفحه سفید

۵۷	غیرت زنانه
۵۸	حماسه سخن
۶۰	بخت برگشتگان
۶۲	مفسر کبیر کربلا
۶۴	چشمان پدر
۶۶	سنگدلی با گل‌های زخمی
۶۸	حتی با سر بریده
۷۰	دشمنان هم گریستند
۷۲	تجدید عزا
۷۴	شعری برای همسر
۷۶	قصه نامکرر عشق
۷۸	مرگتان باد ای اهل کوفه

سلام بر حسین (ع)

نام و یاد معطر امام حسین (ع)، از کودکی تا بزرگسالی بر لب و جان ما ایرانیان مسلمان جاری است؛ و این فضای دلپذیر و نورانی، به ویژه در ماه محرم و صفر، رونقی دیگر می‌گیرد.

این امام عزیز، در میان شیعیان، مسلمانان و حتی سایر مردم، بیشتر با حادثه عاشورا شناخته شده است - حادثه ای که درخشان ترین بخش زندگی ایشان است - .

معاونت فرهنگی و اجتماعی سازمان اوقاف و امور خیریه با بررسی کتاب های موجود پیرامون امام حسین (ع) کتابی چهارده جلدی با نام دانش نامه امام حسین (ع) که نتیجه تلاش ده ساله آیت الله ری شهری و جمعی از محققان موسسه علمی - فرهنگی دارالحدیث را انتخاب و بصورت چکیده در دوره ای هفت جلدی منتشر می نماید.

این اثر دستاورد جستجوی علمی در بیش از پانصد منبع تاریخی، حدیثی، فقهی، تفسیری و کلامی می باشد. در این کتاب، درباره همه دوران های حیات حضرت اباعبدالله الحسین (ع) تحقیق شده است.

از آنجا که مخاطبان این اثر ارزشمند، عموم مردم نیستند، بر آن شدیم تا امسال برای همه اعضای یک خانواده، اعم از زن و مرد؛ و کودک و جوان و بزرگسال را با پشتوانه آن کتاب تحقیقی، ولی به زبانی ساده و شیوا و قالبی هنرمندانه آماده و تقدیم شما کنیم. دستاورد کار، بسته ای فرهنگی است که پیش رویتان قرار دارد.

در پایان ضمن تشکر از همکاری موسسه علمی - فرهنگی دارالحدیث توفیقات محققان این موسسه را از خداوند سبحان مسئلت داریم.

امیدواریم به لطف خداوند مهربان، درس آموزی ها و عزاداری هایمان در مکتب سید و سالار آزادگان جهان، امام حسین (ع)، روز به روز خالصانه تر و عمیق تر گردد.

معاونت فرهنگی و اجتماعی
سازمان اوقاف و امور خیریه

پیش‌گفتار

عاشورا، غم‌انگیزترین واقعه تاریخ شیعه و اسلام است. آنچه در این روز شگفت‌بخش داد، هر انسان عدالت‌جو و صاحب‌دلی را تا ابد به سوگ و غزا می‌نشانند. قرن‌ها است که این واقعه اندوهبار را از منظرهای گوناگون می‌نگرند، ولی همچنان باید درباره آن گفت و نوشت و شنید و خواند؛ زیرا هیچ کتابی به اندازه عاشورا، برگ‌های خواندنی و قصه‌های شنیدنی ندارد. هر گوشه کربلا، عصاره و چکیده تاریخ انسان و اسلام است و هر لحظه عاشورا، گواهی صادق بر معجزه ایمان؛ به‌ویژه آنجا که زنان نقش‌آفرینی می‌کنند. در حادثه عاشورا، هیچ زنی، حتی زنان دربار یزید، نقش منفی ندارند و هر جا نام زنی در میان است، سخن از نیکی و دینداری است.

کتاب حاضر، مجموعه‌ای است از گفتنی‌های عاشورا و ماجراهای پیش و پس از آن، به روایت زنان. در متن‌های پیش‌رو، زن یا در

جایگاه راوی است یا قهرمان داستان است یا گوینده سخن و حکایت‌گر ماجرای است که به نحوی با حسین علیه السلام و عاشورای حسینی ارتباط می‌یابد. در هر یک از این متن‌ها، بخش کوچکی از تاریخ عاشورا، بازسازی شده است و در بیشتر آنها زبان حال و وصف ادبی صحنه‌ها به چشم می‌خورد. بنابراین، آنچه به عنوان منبع در پایان هر متن آمده است، سند اجمالی آن متن است، نه پشتیبان همه عبارات و اشارات آن. منبع اصلی و یگانه این اثر، *دانشنامه امام حسین علیه السلام*، به کوشش آیت‌الله محمدی‌ری‌شهری و چندین تن از پژوهشگران و تاریخ‌پژوهان مؤسسه علمی - فرهنگی دارالحدیث است.

در پایان، از نویسنده این متن‌های دل‌انگیز، سرکار خانم زهرا بابایی تشکر می‌کنیم و نیز سپاسگزاریم از جناب آقای رضا بابایی که ضمن اشراف و نظارت بر کتاب، زحمت ویرایش آن را بر عهده گرفتند.

بشارت میلاد

همه شب را گریست. همسایگانش نزد پیامبر ﷺ آمدند و ایشان را از بی‌تابی وی مطلع کردند. پیامبر، خود را به او رساند و فرمود: «ای ام ایمن، خداوند، چشمانت را گریان نکند. همسایگانت نزد من آمده و خبر داده‌اند که تو، همه شب را گریسته‌ای. چه چیزی تو را گریان کرده است؟»

گفت: یا رسول الله، در خواب دیدم که برخی از اعضای شما در خانه‌ام افتاده است!

پیامبر ﷺ گفت: «آسوده باش که فاطمه، حسین را به دنیا می‌آورد و تو، او را تربیت و سرپرستی می‌کنی. این است تعبیر خواب تو.»^۱

۱. دانشنامه امام حسین علیه السلام، ج ۱، ص ۱۵۹.

غم مخور

از خبری که جبرئیل آورده بود، محزون بود و می‌گریست. از خود می‌پرسید: چگونه امت پدرم، فرزند مرا خواهند کشت؟ و چرا؟ نزد پدر آمد؛ اما چشمان پدر را نیز گریان دید. بی‌تاب شد و گریه پدر بر او گران آمد.

پدر، از گریه باز ایستاد و لختی درنگ کرد. با چهره‌ای باز و خشنود، روی به سوی دختر کرد و گفت:

آری؛ حسین را می‌کشند، اما غم مخور که فرزندان او تا ابد تاج سرامت من‌اند.

فاطمه علیها السلام آرام گرفت.

دور گردون گرد و روزی بر مراد ما نرفت

دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود، دل بد مکن

وین سرشوریده بازآید به سامان غم مخور
 گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
 هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
 پرسید: «فرزندم، حسین را کجا می‌کشند؟»
 فرمود: «در جایی دور از اهل و عشیره. اما قبر او همیشه در آغوش
 زائرانش خواهد بود. اگر روز قتل تنهاست، پس از آن هرگز تنه‌ایش
 نمی‌گذارند.»

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
 که زیارتگه زندان جهان خواهد شد^۱

۱. همان، ج ۳، ص ۱۹۱ و ج ۲، ص ۲۲۱.

همزاد حسین علیه السلام

هر نوزادی با خود امید و شادی می‌آورد. خانه‌ای که در آن، فرزندی
 چشم به جهان گشوده است، سرای شادی و سرور است. نوزاد، با
 گریه می‌آید، اما همه را خندان می‌کند.

هرگلی نوکه در چمن آید

ما به عشقش هزار دستانیم

فاطمه نیز مثل همه مادران، از عمق وجود، شادمان از رویدن
 این گل نورسیده بود. پس چرا اندکی بعد، غم در چهره مادر، پدیدار
 شد، وقتی چشمش به فرزند نورسیده‌اش، حسین افتاد؟ چرا فاطمه علیه السلام
 همچون مادران دیگر، روز تولد فرزند، این‌گونه نبود؟ به چه می‌اندیشید؟
 آیا روزهایی را می‌دید که فرزند دل‌بندش در خاک و خون می‌غلند و از
 مسلمانان یاری می‌طلبد؟ آیا به چشم دل می‌دید سر حسین علیه السلام را

که برنیزه کرده‌اند و در میان شهرها می‌گردانند؟
آیا مادر، غم را که همزاد حسین علیه السلام بود، به چشم دل می‌دید؟^۱

همانم که می‌جویی

ام سلیم، حسین را دید. صفات او و نه تن اوصیا از نسل او را می‌دانست. اما ظاهر کودکانه امام، به تردیدش می‌انداخت. نزد او رفت و پرسید: تو کیستی؟

فرمود: «من، همانم که می‌جویی. وصی اوصیا و پدر پیشوایان راستین. من وصی برادرم حسن هستم و برادرم، وصی پدرم علی است و علی، وصی جدّم پیامبر خداست.»

از امام نشانه‌ای خواست. امام سنگ‌ریزه‌ای را از زمین برگرفت. سنگ در دست امام علیه السلام همچون یاقوت سرخ درخشید. سپس انگشتی خود را بر آن نهاد و نقش انگشتی بر آن حک شد. فرمود چه می‌بینی؟ گفت: نام جد و پدر و فرزندان معصوم شما را.^۱

۱. همان، ج ۲، ص ۲۷۵.

۱. همان، ج ۱، ص ۱۶۳.

کشتی نجات

مرام حسینی، مردان و زنان بسیاری را از بند تن آزاد کرد و در سپهر آزادگی و آدمیت به پرواز درآورد. مهر بی‌پایان او به انسان‌ها، دل هر منکری را نرم می‌کرد و هر دشمنی را شرمنده. از این رهگذر، کسان بسیاری به دیار ایمان شتافتند و در پرتو کرامات حسین علیه السلام نور ایمان را در قلب خویش یافتند.

نوشته‌اند: او غلامی را دید که از غذای خود به سگی می‌دهد و با او چنان مهربانی می‌کند که پدری با فرزند خویش. حسین، پیش رفت و از حال و روز غلام پرسید. دانست که او بنده زنی است که بر دین یهود است. نزد زن رفت و غلام را از او به دویست دینار خرید. زن یهودی، سبب این بخشش را پرسید. فرمود: آن غلام و سگش را شایسته آزادی دیدم. زن، در این بزرگواری اندیشید و دل به ایمان سپرد. آنگاه غلام را به همراه بوستانی که غلام در آن کار می‌کرد به

امام بخشید و دویست دینار را نیز به آن حضرت بازگرداند. امام نیز غلام را آزاد کرد و بوستان و دینارها را نیز به او بخشید....
آری؛ حسین کشتی نجات است و بسا مردان و زنانی که خلق و خوی حسین، آنها را به راه آورد.^۱

۱. همان، ج ۲، ص ۱۴۳.

چشمه‌ علی، کابین همسر قاسم

معاویه، فرزند ابی سفیان، دختر عبدالله بن جعفر را برای پسرش یزید، خواستگاری کرد. عبدالله نزد حسین علیه السلام رفت و چاره جست. فرمود: «آیا به او دختر می‌دهی، در حالی که خون ما از شمشیر شامیان می‌چکد؟ دختری را از آنان دریغ کن و به عقد پسر برادرت، قاسم بن محمد درآور.»

عبدالله گفت: برگردن من وام‌های سنگین است.

حسین علیه السلام فرمود: «ملک بُعْبِغَه را که حاصل دسترنج پدرم، علی علیه السلام است، به تو می‌سپارم. در آن کشاورزی کن تا آنچه برگردن داری بپردازی. تو نیک می‌دانی که پدر من که عموی تو است، در این ملک چه زحمت‌ها کشید.

عبدالله پذیرفت و دخترش را به همسری قاسم درآورد.^۱

۱. همان، ج ۳، ص ۴۳.

زندگی، جاری است

نزد عمورفت و به ادب نشست. سیدالشهداء علیه السلام فرمود: فرزند برادرم، کدام یک از دو دخترم را به عقد تو درآورم؟ حسن بن حسن، سخنی نگفت. سر به زیر انداخت. اما پرسش عمو را نیز بی‌پاسخ نباید می‌گذاشت.

گفت: اختیار با شما است.

امام علیه السلام که برادر خویش را در چهره این جوان غیرت‌مند می‌دید، فرمود:

«فاطمه را برای تو برمی‌گزینم که در میان دخترانم، از همه به

مادرم، فاطمه علیه السلام، دخت رسول الله صلی الله علیه و آله، شبیه‌تر است.»

این‌گونه بود که در نسل حسن علیه السلام و حسین علیه السلام پیوندی نو شکل

گرفت و عهد برادری تجدید شد.^۱

۱. همان، ج ۱، ص ۳۵۵.

پس از آن نیز، سکینه، یکی دیگر از دختران حسین علیه السلام همسر
فرزند دیگر امام حسن مجتبی شد.^۱

امانت‌دار امانت

زمان عزیمت حسین به عراق فرارسید. در باغ شهادت به روی یاران
می‌خندید و شهیدان کوی یار را به سوی خود می‌خواند.

باز آوازی رسید از کوی عشق

باز رو در روشدم با روی عشق

در این هنگام، حسین علیه السلام نزد همسر رسول خدا صلی الله علیه و آله، ام سلمه
رفت. وصیت‌نامه‌اش را، همراه چیزهای دیگر به آن زن پاک‌سیرت
سپرد. ام سلمه پرسید: با این امانت‌های تو چه کنم ای فرزند رسول
خدا؟

فرمود: «روزی پسر من نزد تو خواهد آمد. آن روز من در میان شما
نیستم. از تو می‌خواهم آنچه اکنون به تو می‌سپارم، در اختیار او
بگذاری.»

۱. همان، ج ۱، ص ۳۶۵.

حسین علیه السلام در کربلا به وصال رسید. خاندانش به اسارت رفتند و پس از مدتی به مدینه بازگشتند. روزی علی بن الحسین علیه السلام نزد ام سلمه آمد. ام سلمه، امانت‌ها را به زین العابدین بازگرداند. بدین ترتیب، امانت امام پیشین علیه السلام از رهگذر این زن پارسا به امام پسین رسید.^۱

۱. همان، ج ۲، ص ۳۱۳.

بارقه بدرقه

زنان خاندان عبدالمطلب، وفادارترین و نجیب‌ترین زنان عرب بودند. غیرت و حمیت آنان زبانزد بود. آنگاه که حسین، عزم مکه کرد و خواست پا از دروازه‌های مدینه بیرون گذارد، زنان خاندان عبدالمطلب، نزد او آمدند و زبان به نوحه و شکوه گشودند. در زمانه‌ای که مردان سر از خانه‌های خود بیرون نمی‌آوردند تا مبادا هدف تیر بنی‌امیه شوند، این زنان غیور، با ناله و اندوه، حسین را بدرقه کردند. گفتند: به خدا سوگند، امروز برای ما یادآور روزی است که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله از میان ما رفت و در جوار رحمت حق آرمید. امروز، زنده شد در خاطر ما روز شهادت مادرت زهرا و امیر مؤمنان، علی علیه السلام. صفیه، عمه حسین علیه السلام گریان و نالان گفت: ای حسین علیه السلام، سوگند به خدای بی‌مانند که فرشتگان را

می‌بینم که به بدرقه تو آمده‌اند و همچون ما نوحه می‌سرایند و مرثیه می‌خوانند.

سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

گویی عزای اشرف اولاد آدم است

حسین علیه السلام آن شیرزنان را دلداری داد و خدا را به یادشان آورد و

از توکل به حضرت حق، سخن گفت. نیز از آنان خواست که مدینه را خبردار نکنند و از این سفر با کسی سخن نگویند.^۱

پناهگاه مردان خدا

تنها و سرگشته در میان کوچه‌ها می‌گشت. از کویی به کوی دیگر می‌گریخت و از سایه دیواری به سایه درختی پناه می‌برد. پس از چندی، نزدیک خانه‌ای شد. از اسب فرود آمد. زنی را دید که از خانه‌اش بیرون می‌آید. مرد تنها، از او طلب آب کرد. طوعه به خانه رفت و با کاسه آب بازگشت. سپس داخل خانه شد و پس از چندی دوباره بیرون آمد. همان مرد را دید که هراسان و مضطرب هنوز بر در خانه‌اش ایستاده است. گفت: ای بنده خدا، از پیرامون این خانه چه می‌خواهی؟ آیا تو را سرایی نیست که شب را در آن بگذرانی؟

گفت: من، مسلم بن عقیلم. آیا در این شب سیاه، خانه‌ات را پناهگاه من می‌کنی؟

زن گفت: داخل شو که این خانه پناه تو است.

رواق منظر چشم من آشیانه توست

کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست^۱

۱. همان، ج ۴، ص ۲۴۱.

۱. همان، ج ۳، ص ۴۲۳.

معراج مرد از دامان زن

وقتی حسین علیه السلام او را نزد خود فراخواند، روی در هم کشید و به گوشه‌ای خزید.

«مرا با حسین علیه السلام چه کار؟ او در راهی است که جز مرگ، پایانی

ندارد.»

زن، نزد شوی رفت. گفت: ای زهیر، آیا دعوت فرزند رسول

خدا صلی الله علیه و آله را این گونه پاسخ می‌دهی؟

این کلمات و چهره حیرت‌زده زن، زهیر را دگرگون کرد. می‌دانست

که «دلهم»، همسر وفادار و فداکارش، جز از روی خرد و ایمان سخن

نمی‌گوید. اسب خواست و لباس رزم پوشید و به سوی خیمه‌های

حسین علیه السلام رهسپار شد.

زن، مرحباگویان مرد آرزوهای خود را بدرقه کرد. نیز بدو گفت:

آنگاه که در بهشت، جام از دست ساقی کوثر می‌گیری و روی در

روی پیمبر خدا صلی الله علیه و آله می‌نشینی، مرا به یاد آر و شفاعت کن.^۱

۱. همان، ج ۵، ص ۱۷۵.

درسوگ برادر

کربلا بود و حسین و شب و فردایی که عاشورا است. زینب،

زین‌العابدین را پرستاری می‌کرد و چون پروانه گرد او می‌چرخید.

بوی شهادت، مشام حسین را می‌نواخت. فردا، همان روزی است

که رسول خدا صلی الله علیه و آله آن را به او وعده داده بود. آرام و آهسته از زن و بیچه

و یاران کناره می‌گیرد به خیمه خویش می‌رود. در میان راه با خود

زمزمه می‌کند:

«نفرین بر تو ای روزگار، اف بر تو و مهر نافرجامت که پایدار

نیست و وفا نمی‌کند و هیچ سری را به سامان نمی‌رساند. بسی روز و

شب را به هم پیچیده‌ای تا مردم را به دام اندازی. اما کار در دست

خدا است و راه آدمی، به سوی مرگ است.»

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی

تا در آغوشش بگیرم تنگ‌تنگ

من زاو عمری ستانم جاودان
اوز من دلقی ستاند رنگ‌رنگ

زینب نجوای برادر را شنید. دانست که او بر شهادت خود یقین کرده است و غزل فراق می‌خواند. علی بن الحسین را به حال خود رها کرد و از نزد برادرزاده به سوی برادر شتافت. آنگاه که خود را در محضر برادر دید، عنان اختیار از کف داد و نغمه غم سر داد. «وامصیبتاه» از زبانش نمی‌افتاد. حسین علیه السلام گفت: «خواهرم، شیطان، صبوری را از تو نگیرد.» اما خواهر همچنان می‌گریست و چنگ به سر و صورت خود می‌زد تا از هوش رفت. گویی فردا را می‌دید که میان تن و سر برادرش جدایی افتاده است؛ فرزندانش در خاک و خون می‌غلتنند و عباس، کنار علقمه، زیر آفتاب سوزان، میان نیزارها آرمیده است.

بی توای سروروان باگل وگلشن چه کنم؟
زلف سنبلیله چه کشم؟ عارض سوسن چه کنم؟
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم؟
برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم؟

حسین علیه السلام برخاست و زینب را در آغوش گرفت. سپس بر سر و روی خواهر آب پاشید تا چشم بگشاید و برادر را ببیند که در کنار او نشسته است. حسین علیه السلام به سخن آمد:

«خواهرم، خدا را در نظر آر و غم به دل راه مده. تو را به خدای بزرگ سوگند می‌دهم که در فراق من، بی‌تابی مکن و صورت خویش را مخراش و گریبان چاک مزن.»

خواهر، آرام گرفت. حسین علیه السلام فردا را به یاد آورد که خواهر و دخترانش اسیر اشرار می‌شوند. برخاست و چند تن از یاران را به سوی خود خواند. فرمود: بیم دارم که فردا، بر اهل بیت ما هجوم آرند. خیمه‌ها را به هم نزدیک کنید و طناب‌های سخت میان آنها بکشید تا دشمن نتواند از هر سو به آنان حمله‌ور شود.

پس خیمه‌ها را چنان به هم نزدیک کردند و پیوند دادند که جز از یک طریق، راهی به آنها نبود.^۱

۱. همان، ج ۶، ص ۴۵.

زن و همای شهادت

صحرای کربلا در تب گرما و مبارزه می‌سوخت. هیبت جنگ و خون، هرتنی را می‌لرزاند و هر دلی را در بیم و هراس می‌افکند. در میان خون و آتش و تیغ‌های عریان، ناگاه زنی به میدان آمد که ستون خیمه‌ای را در دست داشت.

همسر عبدالله بن عمیر کلبی، عمود خیمه‌ای را از جا برکنده بود و به سوی شوهر خسته و مجروحش می‌رفت تا بگوید: اگر شمشیرت را شکستند و اگر جسم نازنینت را گلستان زخم و خون کرده‌اند، این ستون خیمه را بگیر و از پای منشین.

امام علیه السلام آن زن دلیر و خاندانش را دعای خیر کرد و فرمود: بازگرد ای زن و نزد دیگر زنان بنشین که کوره جنگ، آتشین است و رفتن در دل این آتش آدم‌سوز، بر زنان واجب نیست.

ام وهب فرمان امامش را اجابت کرد و به سوی زنان بازگشت. چندی نگذشت که از هر سو بر حسین و یارانش هجوم آوردند و کلبی، همسر ام وهب کشته شد. زن به سوی شوهر شتافت. نزد او نشست و غبار را از سر و صورت همسر زدود. آنگاه بر سر پیکر خونین شوهر، شعر جانسوزی را زمزمه کرد: «بهشت گوارا بادت ای مرد...» در همین حال، چشم شمر بن ذی‌الجوشن، به آن زن بی‌دفاع در میانه میدان افتاد و او را طعمه‌ای آسان برای سنگ‌دلی‌های خود یافت. غلامش را فراخواند؛ عمود خیمه‌ای را به دستش داد و با انگشت به ام وهب اشارت کرد. غلام، پیش آمد و ستون خیمه را با همه زور مردانه‌اش بر سر زن کوبید. زن در کنار همسر شهیدش، نقش بر زمین شد و همان‌جا، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست

روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

و بدین‌گونه، روح تنها زن شهید عاشورا، به سوی آسمان عزت و

سربلندی پرواز کرد.^۱

۱. همان، ج ۶، ص ۳۳۳.

مادر فضیلت

وَهَبُ بْنُ وَهَبٍ، مسیحی بود و مادرش نیز. آنان از راه حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ با اسلام آشنا شدند و مسلمانی را برگزیدند.

سال‌ها گذشت تا اینکه دست سرنوشت، آن مادر و فرزند را همراه قافله حسینی کرد. آن دو که اسلام را از حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ آموخته بودند، سر آن داشتند که دارالسلام (بهشت) را نیز از او بگیرند.

روز عاشورا، وَهَبُ بر اسب سوار شد و عمود خیمه را به دست گرفت و جنگید. هفت تن از سپاه دشمن را بر خاک افکند و کشت. سپس اسیر شد.

او را نزد عمر بن سعد آوردند: فرمان داد تا گردنش را بزنند. او را گردن زدند و سرش را به سوی لشکر امام انداختند.

این عمل شنیع، برای آن بود که روحیه و دلیری را از همراهان حسین بگیرند. اما مادر وهب، ورق را برگرداند. نه تنها نشکست که

دلیرانه به میدان رفت و پا جای پای فرزند گذاشت. مادر وهب، شمشیر فرزند را برگرفت و به میدان رفت تا کار ناتمام فرزند را به اتمام رساند.

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

امام به مادر وهب فرمود: «ای امّ وَهَبِ، برگرد. خداوند، جهاد را از زنان، برداشته است. اما تو و پسرت، با جدّم رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در بهشت خواهید بود.»^۱

۱. همان، ج ۶، ص ۱۸۳.

شمر، آتش فشان و قاحت

شمر بن ذی الجوشن به سوی خیمهٔ حسینیان نیزه می‌انداخت و فریاد می‌کشید: آتش بیاورید تا این چادرها را با اهلش بسوزانیم که اینان دشمنان خدا هستند و گریزی از آتش دنیا و دوزخ ندارند. زنان، هراسان و نالان بیرون دویدند. شمر را دیدند که نیزه‌پرانی می‌کند و قصد آتش‌بازی دارد. آن‌سوتر حسین علیه السلام ایستاده بود. دیدند که حسین علیه السلام بانگ زد: «ای پسر ذی الجوشن، آتش جایگاه تو است و امیرانت که براهل بیت پیمبر صلی الله علیه و آله دست‌درازی می‌کنید. بازگرد که آتش قهر خدا، انتظارت را می‌کشد.»

شمر همچنان بر قصد شوم خود پافشاری می‌کرد و حسین علیه السلام آماده می‌شد که بر او حمله برد و شَر او را از خیمه‌ها دور کند.

در این حال، حُمَید بن مسلم به شمر بن ذی الجوشن گفت: سبحان الله! این کار برای تو پسندیده نیست. به خدا سوگند، تو با

کشتن مردان حسین علیه السلام، امیرت را راضی می‌کنی. همین تو را بس است. دست از خیمه‌ها بردار که در سوزاندن آنها سودی برای تو نیست.^۱

۱. همان، ج ۶، ص ۱۴۹.

آخرین دیدار

امام علیه السلام تنها و بی‌کس، آخرین رمق‌های خود را جمع می‌کرد تا یک بار دیگر به دل لشکریان شام بزند و در میان آنان، شمشیر خود را بگرداند. تشنه است و خسته و زخمی. اما وداع آخر با زنان و دخترانش، از همه سخت‌تر است. زبان حال آن بانوان، سخن عاشقانی بود که جدایی معشوق را به چشم سر می‌دیدند.

می‌سوزم از فراق، روی از جفا بگردان

هجراں بلای ما شد، یارب بلا بگردان

همه را آرام کرد، جز سکینه. دخترک می‌گریست و بابا را صدا می‌زد. پدر، با دستان خونین و تن خسته، سکینه را در آغوش گرفت، بوسید و نوازشش کرد. دختر بی‌تاب بود و پدر، نگران حمله دشمن. در گوش سکینه زمزمه‌ای کرد و شعری خواند:

«ای سکینه، گریه را بگذار برای وقتی که مرگ مرا از تو جدا کرده است. اکنون اشک سوزانت را بر زخم‌های من مریز.»^۱

۱. همان، ج ۷، ص ۱۸۹.

اسب بود و دیگر هیچ

هر بار که صدای شیهه اسب را می‌شنیدند، بیرون می‌آمدند و پدر بزرگوار خویش را می‌دیدند که بر روی اسب نشسته است و همچنان آماده رزم و نبرد است. پدر، هرگاه فرصتی می‌یافت، به سوی خیمه‌ها می‌آمد و خود را به زنان و کودکان نشان می‌داد تا آنان را آسوده کند و آخرین لبخندها را بر چهره معصوم‌شان بنشانند. سپس بازمی‌گشت و به قلب دشمن می‌زد.

عصر عاشورا، صدای شیهه اسب، باز دخترکان را از خیمه‌ها بیرون آورد؛ اما این بار اسب بود و دیگر هیچ. اسب بدون سوار و با زخم‌های بسیار، بر در خیمه ایستاده بود. زینب و دختران، دانستند که حسین علیه السلام کشته شده است. اسب، سر به زیر داشت و گویی می‌گفت: مرا ببخشید و شرم را در چشمان بی‌رمق من ببینید که این بار بی حسین علیه السلام به میان شما آمدم.

ام کلثوم، گریه‌ای جانسوز سرداد. پدر را می‌خواند و می‌گریست.
یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد^۱

در میان دود و آتش

به خیمه‌ها حمله کردند. آتش و دود همه‌جا را گرفته بود. زنان می‌گریستند و کودکان می‌گریختند. پس از قتل و کشتار، نوبت به غارت رسیده بود. قساوت و سنگ‌دلی، غوغا می‌کرد.
دختری هراسان، گریان و نالان به هر سو می‌دوید. دو خلخال طلا در پای دختر جوان، چشم یکی از سپاهیان لشکر شام را اسیر خود کرد. از اسب فرود آمد و خلخال‌ها را از پای فاطمه کند. مرد بی‌رحم در حالی که خلخال‌ها را از پای فاطمه برمی‌گرفت، می‌گریست. فاطمه گفت: ای سنگ‌دل، گریه‌ات برای چیست؟
گفت: چگونه نگریم، که زیور از پای دختر پیامبر خدا می‌کنم؟
فاطمه گفت: اگر این ننگ بر تو سنگین است، چرا به آن تن می‌دهی؟

۱. همان، ج ۷، ص ۲۷۷.

گفت: اگر من دست از تو بردارم، دیگری بر تو هجوم می‌آورد و این خلخال‌ها را از پای تو غارت می‌کند. پس بگذار این غنمیت خُرد، برای من باشد.^۱

کلبانگ غیرت

خیمه‌های خاندان پیامبر و نور چشم زهرای بتول به تاراج می‌رفت. هر چه را می‌دیدند، غارت می‌کردند و برای خود برمی‌داشتند؛ حتی روپوش زنان را. از هر گوشه، صدایی و ناله‌ای به هوا بود. یکی خدا را می‌خواند، یکی رسول خدا را استغاثه می‌کرد، یکی «واجعفره» می‌گفت و یکی نیز نام زهرا و علی را فریاد می‌کشید.

زنی از بنی بکر بن وائل، همراه همسرش، در لشکر شام، میان یاران عمر بن سعد بود. زنان و دختران حسین علیه السلام را دید که می‌گریند و در میان خیمه‌های آتش گرفته سرگردان‌اند.

زن، برآشفست. شمشیری برگرفت و به قصد حمایت از اهل حرم، رو به سراپرده بانوان اهل بیت دوید و می‌گفت: «ای آل بکر بن وائل، دختران پیغمبر و غارت؟ شما یان را غیرت و مردانگی نیست؟ روز

۱. همان، ج ۷، ص ۳۱۳.

جزا، چگونه در چشمان پیامبر ﷺ نگاه می‌کنید؟ آیا اموال دختران پیامبر خدا تاراج می‌شود و شما کاری نمی‌کنید؟ حکومت، جزازان خدا نیست. برای خونخواهی پیامبر خدا به پا خیزید.»

همچنان می‌گفت و به سوی خیمه‌های حسینیان می‌رفت. ناگاه همسرش پیش آمد و جلو او را گرفت. به اجبار به خیمه‌اش بازگرداند. زن در گوشه‌ای نشست، اما می‌گریست و بر سر و روی خویش می‌زد.^۱

۱. همان، ج ۷، ص ۳۱۵.

منجی امامت

زمین، پراز خون و دست و پای شهیدان شده بود. از سپاه حسین علیه السلام جز کودکان بینوا و زنان بی‌پناه، کسی نمانده بود. تنها مرد در میان اسیران، فرزند برومند حسین علیه السلام، زین العابدین بود. بیماری و رنجوری، او را نیز زمین گیر کرده بود.

پسر سعد، مغرور از پیروزی خود بر سپاه اندک حسین، اسیران را می‌نگریست که ناگاه چشمش بر مرد جوانی افتاد. پرسید: او کیست و چگونه جان به در برده است؟ زینب، پیش آمد و گفت: او علی بن الحسین است.

عمر بن سعد فرمان داد که او را نیز بکشند.

زینب، بی‌درنگ خود را بر پیکر نحیف و بیمار برادرزاده انداخت و گفت: به خدای بلندمرتبه سوگند که او کشته نخواهد شد مگر آنکه نخست مرا بکشید.

عمر سعد، دستور داد که آن دو را رها کنند.

آیا دل او به رحم آمده بود؟ یا با خود می‌اندیشید که مبادا ننگ کشتن زنان را نیز در پرونده خود بنویسد؟ آیا می‌پنداشت که آن جوان بیمار و تب‌دار، در راه طاقت‌فرسای اسارت جان خواهد باخت و چیزی از عمر او باقی نیست؟
به هر روی، علی بن الحسین علیه السلام در پناه زینب به مدینه رسید و بدین ترتیب، سلسله امامت، از هم نگسست.^۱

عزای قدسیان

هنوز خبر شهادت حسین علیه السلام به مدینه نرسیده بود که ام سلمه، همسر گرامی پیامبر صلی الله علیه و آله در مدینه دریافت که جگرگوشه رسول خدا صلی الله علیه و آله را کشته‌اند. می‌گفت: من صدای جنیان را می‌شنیدم که بر حسین می‌گیرند.

ام سلمه به یاد می‌آورد حسین علیه السلام را که چه اندازه محبوب پیامبر صلی الله علیه و آله بود. به یاد می‌آورد پیامبر صلی الله علیه و آله را که در وقت استراحت هم پذیرای حسین بود و هر گاه این نوباوه دل‌بندش را می‌دید، در آغوشش می‌گرفت و بر سر روی او بوسه می‌زد.

ام سلمه اکنون ناله جنیان و قدسیان را می‌شنود که در سوگ حسین، می‌نالند و می‌گیرند.

طفیل هستی عشق‌اند آدمی و پری

ارادتی بنما تا سعادت بیبری^۱

سر حسین در سرای خولی

شمر، سر حسین علیه السلام را بی‌رحمانه از تن جدا کرد و سپس آن را به دست خولی بن یزید اصبحی داد که به این زیاد برساند. خولی، شب به کوفه رسید. در قصر بسته بود و بر کسی نمی‌گشودند. سر را به خانه آورد و در جایی پنهان کرد تا صبح نزد امیر کوفه برد و پاداش گیرد.

همسر خولی، شوی را اندیشناک دید. گفت: به چه می‌اندیشی و آن چیست که در خانه پنهان کردی؟

خولی گفت: ای زن، سر حسین علیه السلام را با خود آوردم. این سر، فردا مهمان امیر است. سوگند به خدا که پاداش امیر، ما را بی‌نیاز خواهد کرد. پس آنچه من امشب آورده‌ام، گنجی است گران.

زن برآشفت. خشم و نفرت از چشمانش می‌بارید. گفت: وای و شرم بر تو ای مرد سنگدل! مردم طلا و نقره به خانه می‌آورند تا زن و فرزند خویش را خوشنود کنند، و تو سر فرزند رسول خدا را برای ما

آورده‌ای؟! به خدا سوگند، پس از این هرگز سر من و تو کنار هم نخواهد بود.^۱

۱. همان، ج ۸، ص ۹.

حدیث فراق

آتش جنگ فرونشسته بود. جنازه‌ها، زمین را پوشانده بودند. بوی خون، مشام‌ها را می‌گزیید.

ابن سعد، فرمان حرکت داد. لشکریان، بر اسب‌های خود نشستند و آماده حرکت بودند. گفتند: یا امیر، با اسیران چه کنیم؟ گفت: آنها را با خود می‌بریم. زینب و دیگران بازماندگان حسین علیه السلام، با تنی خسته و غمی سنگین، به صف شدند تا راهی کوفه شوند. هنوز چند گامی پیش نرفته بودند که نوحه‌های عاشقانه، گوش‌ها را تیز کرد. صدا، صدای زینب بود. کاروان بازایستاد. در دو سوی راهیان، پیکرهای بی‌سر بود و دست‌های پراکنده و تن‌های دریده.

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

زندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس

گویایی ولی شناسان رفتند از این ولایت

زینب، از بالای شتر، نخستین نوحه عزا را سرداد:

«ای محمد، کجایی که داد ما را بستانی؟ این حسین تو است که در خون خود خفته است؛ در حالی که سر بر بدن ندارد. بنگر که چگونه دختران تو را به اسیری گرفتند و فرزندان را کشتند و دست و پای آنان را زیر باد و باران رها کردند. این پیکر خونین، پسر تو است؛ نه گمشده‌ای که پیدا شود؛ نه زخم‌داری که مداوا شود...»
گفت و گفت تا اینکه لشکریان کوفه نیز گریستند؛ آنچنان که اشک‌هایشان روی یال اسب‌هایشان می‌ریخت.

آری؛ مصیبت حسین و ناله‌های جانسوز زینب، نه آن است که کسی یارای شنیدنش را داشته و یا در برابرش تاب مقاومت داشته باشد.

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرکنعان گفت

فراق یارنه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یارسفرکرده از که پرسم باز؟
 که هر چه گفت بَرید صبا پریشان گفت
 فغان که آن مَه نامهربانِ مهرگسل
 به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
 من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
 که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت^۱

۱. همان، ج ۸، ص ۱۰۷.

نخستین نوحه گر کربلا

زینب بود و دشتی سرخ و خونین. جز بوی خون و دود به مشام
 نمی‌رسید. هر سو را می‌نگریست، کشته‌ای را می‌دید که یا فرزند او
 است یا برادرش یا برادرزاده و یا یکی دیگر از خویشان دور و نزدیک.
 در میان آنان، مردانی را نیز دید که سر و روی خویش را به خون،
 خضاب کرده بودند و بی‌دست و پا در گوشه‌ای افتاده‌اند؛ مردان
 بزرگ و بزرگواری همچون حبیب بن مظاهر و مسلم بن عوسجه.

با صبا در چمن لاله، سحر می‌گفتم

که شهیدان که اند این همه خونین کفن‌ان

در میان کشتگان، هیچ‌یک به اندازه تن بی‌سر برادرش، حسین
 بن علی، دل او را آتش نمی‌زد. در آن لحظه‌های شگفت بود که
 صبوری، در محضر زینب درس آموخت. داغ دل او صحرای طف را
 عزادار و گریان کرد. اکنون صدای چکاچک شمشیرها، جای خود را

به ناله‌های جانسور زینب داده است. دوست و دشمن می‌شنیدند که زینب می‌گفت: «وامحمداه، یا رسول الله، این حسین تو است که بی‌دست و سر به صحرا افتاده است. ای فرستاده خدا، این حسین تو است که در خون خود خفته است و میان سر و تن او جدایی انداخته‌اند. یا رسول الله، بنگر که دختران تو را اسیر کرده‌اند و فرزندان بر زمین افتاده‌اند و باد صبا بر آنها می‌وزد.

این کشته فتاده به هامون، حسین توست
وین صید دست و پا زده در خون، حسین توست
این نخل‌تر، کز آتش جان و سوز تشنگی
دود از زمین رسانده به گردون، حسین توست
این ماهی فتاده به دریای خون، که هست
زخم از ستاره، بر تنش افزون، حسین توست^۱

۱. همان، ج ۸، ص ۱۰۷.

دیدار با پدر در رؤیای کودکانه

کاروان اسیران را در جایی سکنی دادند. هر یک به گوشه‌ای رفت. یکی می‌گریست، یکی می‌اندیشید و یکی در پی رفع حاجت دیگران بود.

چشم‌های سکینه به سوی خواب می‌رفت. خستگی راه و تلخی صحنه‌ها، رمق را از او گرفته بود. چشم بر هم گذاشت و لختی از دنیا و زشتی‌های آن، آسود. پدر را دید که در خون خویش می‌غلند. دستان کوچکش را برگردن پدر آویخت و از حال رفت. دیگر چیزی نمی‌دید؛ اما صدایی محزون و آشنا در گوشش پیچید: «ای دوستداران من، هرگز آب گوارا ننوشید، مگر آنکه من را یاد کنید؛ هر جا غریب یا شهیدی دیدید، سوگ مرا زنده کنید.»

سکینه بی‌مناک و پریشان برخاست. عمه‌اش زینب را دید که در کنارش نشسته است.^۱

۱. همان، ج ۸، ص ۱۱۳.

غیرت زنانه

«شما کیستید که نه بر سر چادر دارید و نه به بر روی نقاب؟»
این پرسش، از زبان زنی بود که در میان تماشاگران کوفی بود و از
بام خانه خویش، منظره عبور قافله کربلا را می‌نگریست.
گفتند: ما خاندان رسول خدا، محمد مصطفاییم. ما را به اسیری
می‌برند.

زن، با گلوی بغض‌آلود و چشمان تر، بی‌درنگ از بام خانه پایین
آمد. هر زنی را که می‌دید، از او چادر یا پیراهن یا مقنعه یا عبایی
می‌گرفت. همه را جمع کرد و یک‌یک به اسیران داد.^۱

۱. همان، ج ۸، ص ۱۱۷.

حماسه سخن

«ساکت شوید!»

همهمه‌ها خوابید. دیگر از کسی صدا نمی‌آمد. نفس‌ها در
سینه‌ها حبس شدند. اکنون همه چشم‌ها به زینب است.
«سپاس خدا را که نیای ما را به رسالت برگزید. و درود و آفرین بر
محمد، بهترین فرستاده او. اما بعد. ای کوفیان بی‌صفا و ای
دغلكازان بی‌وفا، هماره گریان باشید و هرگز چشمتان خشک مباد
که اشک و گریه، تا ابد روزی شما است. همچون زنان، نشستید و
پنبه‌ها رشته کردید و آنگاه به دست خویش، همه را از هم گسستید.
سوگند دروغ خوردید و سخن گزاف گفتید و لاف مهر و وفا زدید و
پیمان شکستید. در جبهه حق، ناتوان‌تر از شما کیست؟ آیا در برابر
دشمن، زیون‌تر از خود می‌شناسید؟ دوزخ قهر خدا، بر شما باد که

جز آن را لایق نیستید. آیا اکنون، هنگام گریه و پشیمانی است؟ آیا گریه می‌کنید؟ پس فراوان بگریید و اندک بخندید که ننگ و عار گریبان شما را گرفته است....»

زینب می‌گفت و کوفیان می‌گریستند. زینب، از سخن لب فرو بست. از میان مردمان، پیر جهان دیده‌ای، چنان می‌گریست که اشک از چهره‌اش بر زمین می‌بارید. لختی از گریه ایستاد. نگاهی به زینب کرد و گفت: پیران ایشان، بهترین پیرانند و فرزندانشان سرافراز و عزت‌مند.^۱

۱. همان، ج ۸، ص ۱۱۹.

بخت برگشتگان

«ای کوفیان، بدا به حالتان! حسین را تنها گذاشتید و او را، همراه فرزندان و یارانش را کشتید و اموال‌شان را به تاراج بردید و برای خود برداشتید و زنانش را اسیر کردید و چنین خوار و نزار کردید. مرگ و هلاکت بر شما باد که حسین را وانهادید و در رکاب دشمنش شمشیر زدید. وای بر شما! آیا می‌دانید چه بر سر خود آوردید؟ آیا پشت شما سنگینی این گناه بزرگ را تاب خواهد آورد؟ پاک‌ترین خون را ریختید و مقدس‌ترین حرمت را شکستید. جامه از دخترکان بی‌پناه ربودید و اموال زنان را غارت کردید. آیا می‌دانید چه کردید؟ می‌دانید چه کسی را کشتید؟ او بهترین مردان، پس از پیامبر خدا و وصی او بود. آگاه باشید که حزب خدا پیروز است و حزب شیطان زیانکار.»

این جمله‌های کوبنده و دردناک، فریادهای ام‌کلثوم بر سر کوفیان است. مردم کوفه، این سرزنش‌ها را می‌شنیدند و می‌گریستند. زنان، موهای خود را پریشان کردند و خاک بر سر خود ریختند و ناخن به چهره کشیدند. مردان، انگشت حسرت می‌گزیدند و اشک می‌ریختند. کوفه هرگز چنین روزی به خود ندیده بود و شاهد آن همه گریه و زاری نبود. کوفیان، به یاد می‌آوردند که چگونه مسلم را تنها گذاشتند و چگونه حسین علیه السلام را تسلیم ابن زیاد کردند و به زبان حال می‌گفتند:

آیین تقوا ما نیز دانیم
اما چه چاره با بخت گمراه^۱

۱. همان، ج ۸، ص ۱۳۹.

مفسر کبیر کربلا

«این زن کیست؟»

این پرسش مغرورانه و از سر نخوت و کبر را عبیدالله پرسید، در حالی که به زنی در میان اسیران کربلا اشاره می‌کرد.
گفتند: زینب، دختر علی علیه السلام است ای امیر.
ابن زیاد، نیشخندی زد. سپس رو به سوی زینب کرد و گفت:
دیدید ای زن که خدا با خاندانت چه کرد؟
زینب گفت: شهادت، بر ایشان مقدر بود و آنان به سویی شتافتند که خدای شان اراده کرده بود. و زودا خدای بزرگ، ما و تو و آنان را گرد هم آورد تا داوری کند.
ابن زیاد، روی در هم کشید و دانست که در پشت سخن زینب، چیست. اما غرور و قدرت، به او اجازه سکوت ندادند. پس گفت:
ستایش خدایی را که شما را کشت و سختتان را دروغ کرد.

به گمان او، شکست در جنگ یا در میدانی از میدان‌های دنیا، شکست در عقیده است. او و همراهانش گمان می‌کردند که چون حسین را کشته‌اند، پس بر حق‌اند و آن که کشته می‌شود، ناگزیر باطل است!

زینب بر این گمان باطل تاخت و گفت: «ستایش خدایی را که ما را به محمد گرامی داشت و پاک و پاکیزه آفرید.»
یعنی پیروزی در پاکی و پاکیزگی است، نه در زورمندی و فرمانروایی.

بدین‌گونه بود که زینب، کربلا را برای همه آیندگان تفسیر کرد، تا بدانند که عاشورا، پیروزی است؛ نه شکست؛ پیروزی خون بر شمشیر و پیروزی نام نیک بر رسم دنیاپرستی.^۱

۱. همان، ج ۸، ص ۱۵۵.

چشمان پدر

پیرمرد نابینا بود؛ اما دلیر و از جان گذشته. دست و زور و ایمان و انگیزه داشت؛ اما چشمان او نمی‌دید و نابینایی، او را زمین‌گیر کرده بود. دوست می‌داشت که تن رنجور خود را به حسین برساند، اما چگونه؟

شنید که امیر کوفه، عبیدالله ابن زیاد، در مسجد جامع شهر سخنرانی می‌کند. برخاست و به مسجد رفت. دروغ‌ها و ریاکاری‌های عبیدالله، خون عبدالله بن عقیف نابینا را به جوش آورد. ساکت نشست و آنچه در توان داشت، از گلوی حق‌گوی خویش بیرون ریخت. عبیدالله، برآشفته و فرمان داد که او بگیرند و از مسجد بیرون برند. اما جوانان هم‌قبیله‌ای پیرروشن‌دل، گرد او حلقه زدند تا دست ناپاک سربازان ابن زیاد به او نرسد.

عبیدالله به دارالاماره بازگشت؛ ولی چون مار زخمی در پیچ و تاب بود. عصر همان روز، مأموران بی‌رحم خود را به خانه عبدالله فرستاد تا او را به دارالاماره آورند.

در خانه عبدالله، دختری بود که پدر را در کارهای روزانه‌اش کمک می‌کرد. دختر، وضع را که چنین دید، از پدر خواست که تسلیم نشود. گفت: شمشیر زدن از تو و نشان دادن دشمن، با من. پس همه در و پنجره‌ها را بستند. مأموران امیر کوفه، هرگاه راهی را برای ورود به خانه عبدالله می‌یافتند، دختر آن راه را به پدر نشان می‌داد و پدر با تیغ و شمشیر، آن راه را می‌بست. دختر، چشم‌های بینی پدر شده بود و بدین‌گونه، ساعتی را جنگیدند.

سرانجام، سربازان عبیدالله، رخنه‌ای یافتند و خود را به درون خانه رساندند. پدر و دختر همچنان مقاومت می‌کردند؛ تا اینکه سرانجام پدر از پای درآمد و رو به سوی بهشت رضوان گذاشت.^۱

۱. همان، ج ۸، ص ۱۷۳.

سنگدلی با گل‌های زخمی

کاروان اسیران به راه افتاد. از کربلا به کوفه و از آنجا به دمشق، پایتخت یزید. سر بریده حسین علیه السلام را همراه کاروان کردند تا امیر کوفه و خلیفه شام، آن را ببینند و اطمینان یابند که حکومت‌شان برقرار است و از باد و باران نیابد گزند.

شکنجه‌گاه کوفه را پشت سر گذاشتند و به سوی دمشق به راه افتادند.

از دور دروازه‌های دمشق پدیدار شد. ام‌کلثوم^۱ از شمر خواست که کاروان اسیران را از خلوت‌ترین دروازه دمشق وارد کنند تا چشم‌های

۱. ام‌کلثوم دختر علی ابن ابی طالب و فاطمه زهرا و خواهر زینب و حسنین علیهم السلام است. او در واقعه کربلا از آغاز تا پایان حضور داشت. زادروزش سال ششم هجری است و مرگش چهار ماه و ده روز پس از بازگشت از شام، در مدینه اتفاق افتاد.

کمتری بر آنان افتد و اهل بیت حسین علیهم‌السلام با چشمان هرزه و نامحرم، تیرباران نشود. درخواست دیگری نیز کرد:

«این سرهای بریده را پیشتر یا پس از ما وارد شهر کنید تا مردم به هوای دیدن آنها، از ما غفل شوند.»

شمر، سنگدلی را به غایت رساند. دستور داد سرها را بر سر نیزه، در میانه کاروان حرکت دهند. نیز کاروان را از میان تماشاگران بسیار عبور داد و سپس در مسجد جامع دمشق فرود آورد.^۱

۱. همان، ج ۸، ص ۲۵۱.

حتی با سر بریده

سقف‌های بلند قصر با ستون‌ها و دیوارهای ستبر، هر چشم و دلی را خیره می‌کرد. یزید بر تخت نشسته بود و مشتی زن و بچه رنجور در مقابل او. در چهره زنان، غم اسارت و اندوه عزیزان موج می‌زد. کودکان، حیران و سرگردان به سربازهای خشن و قداره‌بند نگاه می‌کردند و می‌لرزیدند.

ناگاه تشتی را پیش پای یزید گذاشتند. سر مبارک امام علیه‌السلام در میان تشتی بود. فاطمه و سکینه، می‌کوشیدند تا شاید یک‌بار دیگر پدرشان را ببینند. وقتی چشمشان به سر بریده پدر افتاد، فریاد دلخراشی از ژرفای جان کشیدند. گریه بلند و جانسوز آن دو نوگل پژمرده، مجلس را منقلب کرد. اکنون همه گریه می‌کردند؛ حتی زنان شامی که برای تماشا آمده بودند. خواهر یزید و یکی از همسران او

سخت می‌گریستند و با چشمان اشکبار خود یزید را سرزنش می‌کردند.

گریه دوست و دشمن، جشن یزید را عزا و ماتم کرد. دانست که حسین علیه السلام هنوز قادر است که روز امویان را سیاه کند؛ حتی با سر بریده.^۱

دشمنان هم گریستند

هر روز به بقیع می‌آمد و می‌گریست. مادر چهار شهید مظلوم بود. هرگاه از داغ یکی می‌آسود، داغ فرزند دیگرش، به آه و فغانش می‌آورد. نام عباس، از زیانش نمی‌افتاد. گریه‌های مادرانه‌اش، بقیع را پرده اشک و ماتم کرده بود. نوحه می‌خواند و نغمه‌های جانسوز سر می‌داد.

یاد باد آن که ز ما وقت سحر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
دل به امید صدایی که مگردرتورسد
ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد
سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

۱. همان، ج ۸، ص ۳۶۷.

مردم، به گردش جمع می‌شدند و اشک می‌ریختند. هیچ رهگذری، از بقیع نمی‌گذشت، مگر آنکه ساعتی با ام‌البنین هم‌دردی می‌کرد. هر کس صدای ام‌البنین را می‌شنید، می‌ایستاد و اشک می‌ریخت؛ حتی مروان که به دشمنی با اهل بیت علیهم‌السلام شهره بود.^۱

تجدید عزا

سال‌ها از عاشورا می‌گذشت، ولی زنان بنی‌هاشم همچنان، جامه‌ سوگ بر تن داشتند. سرمه و خضاب و شانه و هلله را کناری افکنده بودند. هیچ‌چیز آنان را شاد نمی‌کرد و آتش درونشان را نمی‌نشانده؛ مگر خبر قتل و خواری قاتلان حسین علیه‌السلام.

بی توای سروروان با گل و گلشن چه کنم

زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

چنین بود تا آنکه مختار قیام کرد و انتقام کربلا را از کوفه و شام گرفت. آن روز که سر عبیدالله را در کوچه‌های کوفه گرداندند و خیر آن به گوش زنان بنی‌هاشم در مکه و مدینه رسید، نخستین روز پس از عاشورا بود که دل‌های ایشان، آرام گرفت. اما هر سال، در سالروز عاشورا، دوباره داغ‌ها تازه می‌شد و چشم‌ها گریان.

۱. همان، ج ۹، ص ۴۲۵.

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
 که زسرپنجه شاهین قضا غافل بود؟^۱

شعری برای همسر

پس از شهادت همسرش در کنار مزار امام به سوگ می‌نشست. از
 سایه‌ها می‌گریخت و زخم‌های به جا مانده از کربلا را با اشعاری در
 رثای حسین التیام می‌داد:
 «از یاد نخواهم برد که نیزه‌های دشمنان، چگونه بدن او را
 چاک چاک کرد...»

از چنگ منش اختر بد مهر به در برد
 آری چه کنم دولت دور قمری بود
 اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت
 باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود
 خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين
 افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

۱. همان، ج ۹، ص ۴۲۷.

می‌خواند و می‌گریست و به یاد می‌آورد که حسین نیز درباره او سروده بود:

«سوگند به خدای بزرگ، من سرایی را دوست دارم که سکینه و رباب در آن جای دارند.»

آن یار کز او خانه ما جای پری بود
 سر تا قدمش، چون پری از عیب بری بود
 دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
 بیچاره ندانست که یارش سفری بود
 تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
 تا بود فلک شیوه او پرده‌دری بود
 منظور خردمند من آن ماه که او را
 با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
 هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
 از یمن دعای شب و ورد سحری بود^۱

۱. همان، ج ۱، ص ۲۸۳.

قصه نامکرر عشق

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
 کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

در خانه نشسته بود و روزهای خوشبختی خود را به یاد می‌آورد. در دل می‌خندید و شاد بود از آن همه سعادت که برای او در خانه او بود؛ اما اکنون همه را از دست داده است. روزی، همسر حسین علیه السلام بود و عروس فاطمه علیها السلام و علی علیه السلام. اکنون در خانه نشسته است و جز یاد همسر، هیچ چیز او را خشنود نمی‌کند. روزی و هفته‌ای نیست که خواستگاری را رد نکند و به آنان نگوید که من روزی همسر حسین علیه السلام و عروس پیمبر صلی الله علیه و آله بودم. آیا بپذیرم که از خانه چنان مردی، به خانه دیگران روم؟ هرگز!

این، پاسخ زباب بود به همه خواستگاران‌ش. اما یک‌سال بیشتر نگذشت که دعوتی را اجابت کرد؛ دعوت فرشته مرگ را؛ تا او را دوباره به وصال حسین علیه السلام برساند.^۱

مرگتان باد ای اهل کوفه

وقتی مُصعب بن زبیر در جنگ با عبدالملک به مروان کشته شد، همسر او سکینه، دختر حسین علیه السلام، قصد مدینه کرد. کوفیان، گردش را گرفتند و گفتند: ای دختر پیامبر خدا، ما را تنها مگذار و از میان ما هجرت مکن.

سکینه گفت: جدم، علی علیه السلام را در جنگ تنها گذاشتید و او را به قتلگاه بردید. پدرم و عمویم و همسرم را هم کشتید! مرا در کودکی، یتیم کردید و در بزرگی، بیوه. خدا شما را از دست هیچ مردمی، آسایش نبخشد و جانشین خوبی برای شما ندارد.^۱

۱. همان، ج ۱، ص ۲۸۳.

۱. همان، ج ۱، ص ۳۷۵.